

درخت به من گفت

حرف اول

تصویرگر: حدیثه قربان

گفتم: سلام درخت قشنگ،
شکوفه‌ها ت رنگ به رنگ!
چه برگ و باری داری!
تو هدیه‌ی بهاری.
به من بگو، کی تو را کاشته
این جا، کنار این سبزه‌ها؟
گفت: همان که مهربان است.
خوش رو و خوش زبان است.
دلش بزرگ، قدّ یک آسمان است.
گفتم: او کیه؟ زود بگو اسمش چیه؟
گفت: باغبان... باغبان!...
گفتم: صد آفرین به باغبان!
ما همگی دوستش داریم، از این جا
تا به آسمان.



۲۴ اسفند

شهادت حضرت فاطمه (س)

شکوه (فاطمه) قاسم نیا
تصویرگر: سیاوش ذوالفقاریان

غم گنده

خودم کوچیکم امّا
یک غم گنده دارم
عروسکم مریضه
غمگین و غصه دارم

فاطمه جان، فاطمه!
تو هم خودت مادری
پس این غم گنده را
از دل من می ببری؟

با اجازه

اسم شما فاطمه ست
اسم منم فاطمه ست
چه خوبه که اسم ما
بهتر از اسم همه ست

دلم می خواد دوست باشم
از این به بعد با شما
وقتی که تنها هستم
صدا کنم شما را

راستی، اجازه دارم
من به شما بگم «تو»؟
پس حالا با اجازه:
«دوسم داری یه کم تو؟»



قلک

کم کم، زیاد

افسانه به خانه‌ی مادر بزرگ رفته بود.
مادر بزرگ، یک قلک خالی به او داد و گفت: «عزیزم، توی این
قلک، پول بریز تا پُر شود.»
افسانه به قلک نگاه کرد و گفت: «مادر بزرگ، من که خیلی پول ندارم!
این قلک هم خیلی بزرگ است. هیچ وقت پُر نمی‌شود!»
مادر بزرگ، افسانه را بوسید و گفت: «چرا عزیز دلم، کم کم پُر می‌شود!»
افسانه هر روز توی قلک، پول ریخت. پول‌ها کم کم، زیاد شد.
یک روز مادر بزرگ آمد و گفت: «دخترم، قلکت را بیاور ببینم!»
افسانه گفت: «مادر بزرگ، قلکم خیلی سنگین شده. شما بیااید ببینیدش!»
مادر بزرگ گفت: «برویم ببینم!»
مادر بزرگ قلک را دید. آن را آهسته تکان داد و گفت: «چه خوب!
دیدی دُرست گفتم؟ پول‌هایت را کم کم جمع کردی، زیاد شد!»
افسانه هم با خوش حالی گفت: «بله مادر بزرگ، کم کم، کم کم
زیاد شد!»



مجید راستی
تصویرگر: مهسا تهرانی



قصه‌ی اول



یک نصفه نارنج بود که پنج تا هسته داشت.
یک روز هسته‌ها گفتند: «ما حوصله‌مان سر رفته. می‌خواهیم برویم بیرون بازی کنیم.»

نصفه نارنج گفت: «صبر کنید من هم با شما بیایم تا گم نشوید!»
هسته‌ها خوش حال شدند و گفتند: «پس برویم قایم باشک بازی کنیم!»
نصفه نارنج، چشم گذاشت. هسته‌ها پریدند بیرون و قایم شدند.
نصفه نارنج تا صد شمرد و رفت دنبال هسته‌ها.
دو تا از آن‌ها را توی خاک گلدان پیدا کرد. سه تایشان را توی خاک باغچه.
اما هرچه گفت سُک سُک، هسته‌ها بیرون نیامدند.
نصفه نارنج داد زد: «بازی تمام شد. چرا نمی‌آیید بیرون؟»
هسته‌ها با گریه گفتند: «نمی‌توانیم، گیر کرده‌ایم!...»
نصفه نارنج گفت: «وای... حالا چه کار کنم؟»
یک کرم کوچولو سرش را از خاک درآورد و گفت: «غصه نخور، من درشان می‌آورم.»
کرم کوچولو رفت زیر خاک. هسته‌ها را یکی یکی هل داد بیرون.
نصفه نارنج خوب نگاه کرد. دید که هسته‌هایش ریشه زده‌اند.
خندید و گفت: «وای... شما باید دوباره بروید توی خاک، همان‌جا بمانید تا سبز شوید! شاید درخت شوید و نارنج بدهید، مثل من!»

• شراره وظیفه شناس





• مجید راستی

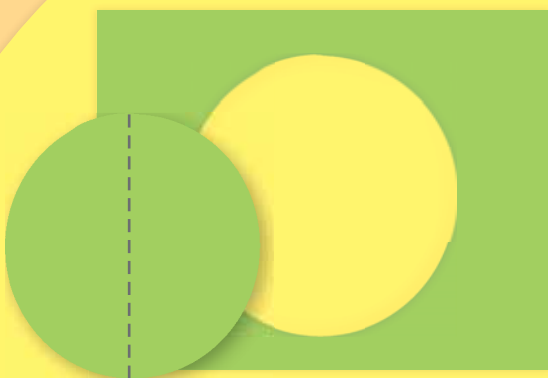
قصه‌ی دوم

نارنج، روی شاخه‌ی درخت بود.
گنجشک آمد و پرسید: «چه طوری، بچه خورشید؟»
نارنج، تندی گفت: «من که بچه خورشید نیستم. من نارنجم!»
گنجشک از روی شاخه پرید و داد زد: «تو بچه خورشیدی، بچه خورشید!»
نارنج، به آسمان نگاه کرد. خورشید را، بالای سرش دید. گفت: «گنجشک به من می‌گوید، بچه خورشید. تو بگو، من بچه‌ی تو هستم؟»
خورشید خندید و گفت: «نه... تو فقط یک نارنجی!»
گنجشک دوباره آمد. روی شاخه نشست و پرسید: «چه طوری بچه خورشید!»
نارنج چرخید و گفت: «من نارنجم! اگر باور نمی‌کنی، برو از خورشید بپرس!»
گنجشک دیگر نتوانست سر به سر نارنج بگذارد. پرید و رفت ●

کارت تبریک

کاردستی

عید نزدیک است.
دوست داری به دوستان کارت تبریک بدهی؟



از مقوا، یک چهار گوشه‌ی دراز ببر.
آن را از وسط تا کن.
حالا روی کاغذ رنگی، یک گردی
بکش. دور آن را ببر.



گردی را روی چند کاغذ رنگی دیگر بگذار.
دورشان را ببر.

گردی‌ها را روی هم بگذار و از وسط تا کن.
نقطه‌ی وسط آن‌ها را، با ماشین دوخت بدوز.
حالا گردی زیری را به مقوا بچسبان.
برای این گل قشنگ و رنگارنگ، ساقه و
برگ هم درست کن و بچسبان.

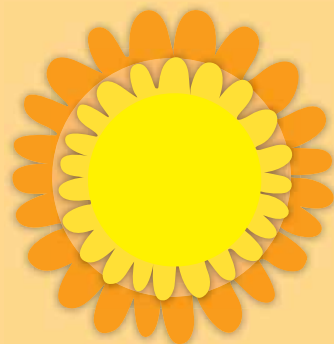


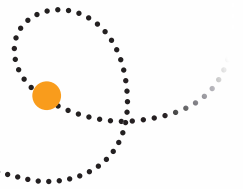
مامان عیدت مبارک



اجرا: نیلوفر میرمحمدی

تو می‌توانی کارت تبریک‌های
جورواجور درست کنی، مثل این‌ها:





● فروزنده خداجو

● تصویرگر: ندا عظیمی

نی نی ناز نازی

سلام! من این جا هستم، توی شکم مامانم!

من ۳۲ هفته دارم.

قدّم بلند شده. وزنم هم زیاد شده. اندازه‌ی یک گربه‌ی کوچولوی ناز نازی شده‌ام.

تازه... ناخن هم در آورده‌ام!

حالا من موهای قشنگی دارم. نه از آن موهای الکی که شبیه کُرک هلو

است! موهایم راستکی است!

چروک‌های پوستم کم‌تر شده. استخوان‌هایم هم حسابی محکم شده است.

حالا دیگر می‌توانم سَرم را بچرخانم و صداهای بیرون را بشنوم. اما بیش‌تر

از همه، دلم می‌خواهد صدای مامان را بشنوم.

صدای مامان را خیلی دوست دارم. بعضی وقت‌ها او یواشکی با من حرف

می‌زند و از آرزوهایش می‌گوید.

یکی از آرزوهای مامان این است که من زودتر به دنیا بیایم، بزرگ شوم و

کفش سوت سوتکی بپوشم.
اما من فقط یک آرزو دارم. این که زودتر به
دنیا بیایم. آن وقت می توانم کفش های سوت
سوتکی بپوشم و مامان را به
آرزویش برسانم.



خیال‌بازی

عید آمده. همه لباس نو
پوشیده‌اند، حتی درخت‌ها! بهار
برای آن‌ها لباس‌هایی پُر از
شکوفه دوخته است.

وقتی باران نمی‌بارد، چتر من
بسته است، مثل یک غنچه.
اما وقتی باران می‌بارد، چترم باز
می‌شود، مثل یک گل.

کفش‌دوز که را روی سبزه‌ی
هفت‌سین می‌بینی؟
انگار دارد توی یک جنگل
سرسبز گردش می‌کند!

کفشدوزک‌ه، چه کوچکه

کفشدوزک کوچولو، همه‌ی کارهایش را خودش می‌کند. دکمه‌های روپوشش را خودش می‌بندد. کفش‌هایش را لنگه به لنگه نمی‌پوشد. جورابش را هم خودش می‌شوید. او هر شب، کیفش را خودش می‌بندد. هیچ وقت، دفتر و کتاب‌هایش را جا نمی‌گذارد. جا مدادی‌اش را هم یادش نمی‌رود. تازه، کفشدوزک کوچولو، مبصر کلاسشان هم است! او از مائیک و تخته پاک‌کن کلاس، خوب نگه‌داری می‌کند. درس‌هایش را هم خوب و سر وقت می‌خواند. کفشدوزک کوچولو مدرسه‌اش را خیلی دوست دارد. مدرسه، خانه‌ی دوم اوست.



قهوه‌ای‌ها، جور و اجورند



من خیلی کاکائو دوست دارم.
هر چیزی را هم که با کاکائو درست شود،
دوست دارم.
رنگ کاکائو، قهوه‌ای است.

من و دوستم موهای قهوه‌ای داریم.
موهای من، قندقی است.
دوستم موهای خرمایی دارد.





بیش تر درخت‌ها، تنه‌ی قهوه‌ای دارند.
به آن قهوه‌ای، **گردویی** می‌گوییم.



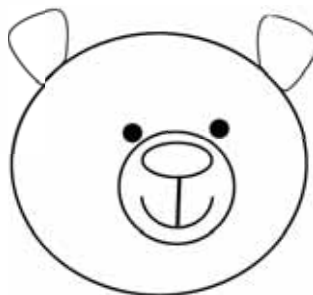
انگشتر بابابزرگ، یک نگین قهوه‌ای دارد.
اسم آن نگین، عقیق است.
اسم رنگش هم **عنّابی** است.
عنّابی، یک جور قهوه‌ای است که کمی قرمزی دارد.



قهوه‌ای را می‌شود با قاطی کردن
سبز و قرمز درست کرد.



توی کاکائو، شیر می‌ریزم.
قهوه‌ای با سفید، قاطی می‌شود.
آن وقت، رنگ **نسکافه‌ای** درست می‌شود!



این خرس را، با دو جور
قهوه‌ای رنگ کن.
برایش دست و پا هم بکش.

آهای، اوهوی



گذشت و گذشت...

آدم یک بوق درست کرد. یک بوق بلند و بزرگ.
هر وقت که می خواست دوستش را صدا کند، توی بوق فوت می کرد: دودورودو...
دوست آدم، صدای بوق را از دور می شنید و می آمد.
اما صدای بوق خیلی بلند بود.
بعضی وقت ها آدم فقط با دوستش کار داشت، ولی بقیه هم صدای بوقش را می شنیدند و می آمدند.



روزی روزگاری...

وقتی آدم با دوستش کار داشت، داد می زد:
- آهای، اوهوی! ...های، هوی! ...
دوست آدم اگر نزدیک بود، زود می آمد.
اما اگر دور بود، صدای آدم را نمی شنید.
آن وقت آدم تنها می ماند.



دیلینگ، دیلینگ



تا رسید به امروز

حالا آدم، تلفن همراه را ساخته است.

تلفن همراه، سیم ندارد.
آدم می تواند هر جا که باشد،
با هر که بخواهد حرف بزند.
تلفن همراه، کوچک است. توی
جیب آدم جا می شود.
آدم می تواند آن را با خودش به
دشت و کوه و جنگل هم ببرد.



پازهم گذشت...

آدم، تلفن را ساخت. هر وقت
با دوستش کار داشت، شماره اش را
می گرفت.
دیلینگ دیلینگ... تلفن زنگ می زد. دوستش
گوشی را برمی داشت و با او حرف می زد.
اما آدم فقط در خانه اش می توانست با
تلفن حرف بزند.



بازی در حیاط

با کشیدن خط،
آب را به
بوته‌های گل
برسان.

زباله‌های توی
حیاط را پیدا کن
و روی آن‌ها خط
بکش.

هر جا وسایل
باغبانی دیدی،
دورشان خط بکش.

فقط یکی از لانه‌ها
کامل است. بقیه را
تو کامل کن.

به جوانه‌های
این درخت نگاه
کن. برای بقیه
درخت‌ها هم
جوانه بکش.

بگرد و این
حیوان‌ها را پیدا کن.

برنج

قصه اول

خاله پیرزن، برنج توی سینی را پاک می کرد. یک دانه برنج از سینی افتاد بیرون. مورچه ریزه از راه رسید. زود دانه ی برنج را برداشت. تند تند به طرف لانه اش رفت. خاله پیرزن خم شد و دانه ی برنج را برداشت. مورچه داد زد: «آهای... دانه ام را بده! خودم پیدايش کردم.» اما پیرزن نشنید. دانه ی برنج را با برنج های دیگر، توی قابلمه ریخت و گفت: «مادرم گفته یک دانه برنج هم نباید هدر برود!» مورچه قهر کرد. رفت و کنار دیوار نشست. کمی بعد، عطر پُلوی دَم کشیده، توی خانه پیچید. خاله پیرزن، کفگیر و بشقاب آورد. پُلو را توی بشقاب ریخت. اولین قاشق را که به دهانش گذاشت، یک دانه برنج از گوشه ی لبش، به زمین افتاد. مورچه ریزه دید. از جا پرید و داد زد: «آخ جان! غذای من هم رسید.» و دوید که برنجش را بردارد و به لانه ببرد.

• سپیده خلیلی



قصه‌ی دوم

مامان، توی آشپزخانه بود. برنج را آبکش می‌کرد. یک دانه برنج شیطان و بازیگوش، سرش را کرد توی سوراخ‌های آبکش. می‌خواست ببیند آن طرف آبکش چه خبر است. اما گیر کرد توی سوراخ. مامان، برنج‌ها را ریخت توی قابلمه. اما دانه برنج بازیگوش جا ماند. هر کار کرد نتوانست از سوراخ آبکش رد شود. آبکش او را گرفته بود و ول نمی‌کرد.

دانه‌ی برنج ترسید و گفت: «آبکش جان، ولم کن! بگذار بروم، پیش دوستانم.» اما آبکش ولش نکرد. دانه‌ی برنج به التماس افتاد: «آی آبکش، تو را به جان مادرت، به جان بچه‌هایت، بگذار بروم!» گریه و التماس فایده‌ای نداشت. آبکش، او را ول نمی‌کرد. اما دانه برنج ناامید نشد.

دست و پا زد. خودش را تکان تکان داد. تا این که یک دفعه.... مامان، او را دید. با کفگیرش، محکم زد به کمر آبکش. دانه‌ی برنج افتاد توی قابلمه، و رفت پیش دوستانش ●

● ابراهیم زاهدی مطلق

بارِ گندم





شعرهای زمستانی

رودخونه‌ها

وقتی درختا خوابند
رودخونه‌ها بیدارند
اگر که تشنه باشند
آب برایشون می‌آرند

اگر یه شب درختی
بیدار بشه، آب بخواد
رودخونه هر جا باشه
شُر شُر و شُر، زود می‌آد

● اکرم کشایی

من و درختم

روی تن درختم
اسم خودم را کندم
درختی که تابم را
به شاخه‌هاش می‌بندم

صدایی تو دلم گفت
«کار تو، بدکاریه
یادت باشه که امروز
جشن درختکاریه»

● شکوه قاسم نیا

خونه تکونی

مامان می گه منتظر بهاریم
وای خدا، باز خونه تکونی داریم
کاشکی یه غول گنده پیدا می شد
خونه ی ما تو مُشت اون، جا می شد
تا موقع خونه تکونی می موند
خونه رو، با دست خودش می تکوند

● مریم هاشم پور

هایپشته...

بیا پیشم، پیش پیشی
هایپشته... دوستم می شی؟
هایپشته... وای، در نرو
کاری ندارم با تو
هایپشته بود، نه پیشته
مریض شدم، هایپشته...

● محمد حسن حسینی

محمد حسن حسینی
تصویرگر: سید میثم موسوی

اخبار



حوادث

● در یک پارک، بچه‌ای یک شاخه‌ی گل را کند و به زمین انداخت.
خوشبختانه باغبان پارک رسید، شاخه‌ی گل را برداشت و توی گلدان آب گذاشت.
الان حال شاخه‌ی گل، خوب است.



● یک بادِ عصبانی، شاخه‌ی درخت خرمالو را شکسته و فرار کرده است.
هرکس او را دید، به پلیس خبر بدهد.

هواشناسی

● فردا هوا آفتابی است.
آفتابگردان‌ها برای شرکت در جشنِ خورشید آماده باشند.



ورزشی

● در مسابقه‌ی بهترین جیک جیک،
یک جفت گنجشک پیر برنده شدند.
جایزه‌ی آن‌ها، یک لانه‌ی راحت در
بلندترین شاخه‌ی یک درخت بود.



● یک کرم ابریشم، در مسابقه‌ی
پیاده‌روی، اول شد.
این کرم توانست از درخت توت این
سرحیاط، به درخت پرتقال آن
سرحیاط برود.



آگهی

● آموزشگاه آواز گنجشک،
باز شد.
نشانی: درخت سیب، شاخه‌ی هفتم.



اسدالله شعبانی

اسمش چیه؟
حُبابه
حُباب توی آبه
خورشید به اون می خنده
حُباب می شه پرنده

افسانه شعبان تراذ

بود و بود و بود...
سه تا آدم برفی بود.
اوّلی گفت کلاه می خوام
دومی گفت یک شال مثل بادمی خوام
سومی گفت این چیزا خنده داره
چند روز دیگه بهاره
مهمون آفتاب می شیم
سه تایی مون آب می شیم

کتاب‌های خوب برای بچه‌های خوب



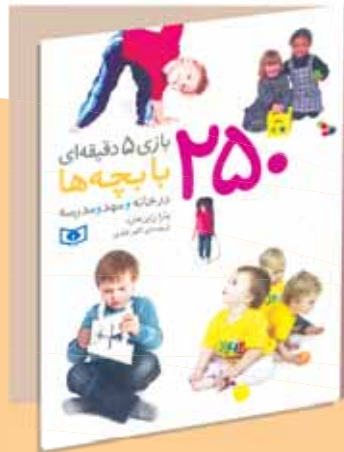
مجموعه داستانک‌ها

نویسنده: مجید راستی

ناشر: دانش نگار

تلفن: ۰۲۲۰۶۶۴۰۰

۰۲۴۴۶۶۴۰۰



۲۵۰ بازی ۵ دقیقه‌ای با بچه‌ها

مترجم: اکبر قندی

ناشر: قدیانی

تلفن: ۰۴۴۱۰۶۶۴۰۰



بیب بیب قصه

نویسنده: لاله جعفری

ناشر: امیر کبیر

تلفن: ۳۳۹۳۳۹۹۶



بوق بز و راه برو

شاعر: ناصر کشاورز

ناشر: امیر کبیر

تلفن: ۳۳۹۳۳۹۹۶



به عروسی من بیا

نویسنده: سرور کتبی

ناشر: به نشر

تلفن: ۸۸۹۵۱۷۳۹

۸۸۹۶۰۶۲۰



گرمایی و سرمایی

نویسنده: فریبا کلهر

ناشر: به نشر

تلفن: ۸۸۹۶۲۳۰۱

۸۸۹۶۰۶۲۰



من ۶ هستم

من همسایه‌ی وزوزویی دارم که ۶ دست و پای نازک دارد. خانه‌اش هم ۶ گوشه دارد. وزوزو با شیرهی گل‌ها، عسل درست می‌کند. عسل‌هایش را در ۶ گوشه‌ی خانه‌اش نگه می‌دارد. وقتی من مهمانش می‌شوم، برایم عسل می‌آورد. من عسل می‌خورم و ۶ بار می‌گویم: «آفرین وزوزو!» من ۶ هستم و دوست دارم با تو دوست شوم. تو هم دوست داری با من دوست شوی؟



تصویرگر: گلنوش شریفی
ناله جعفری



پيله و پروانه

بچه جان توی حیاط، کنار مامان بود.

مامان داشت حیاط را تمیز می کرد.

بچه جان هم آشغال های زیر درخت توت را جمع

می کرد. یک دفعه چشمش به یک چیز سفید کوچولو افتاد.

داد زد: «مامان، مامان... بیا ببین! یک تخم گنجشک

پیدا کردم.»

مامان آمد. چیزی را که توی دست بچه جان بود، دید.

خندید و گفت: «بچه جان، این که تخم گنجشک نیست!

پيله ی کرم ابریشم است.

کرم ابریشم برگ درخت توت را می خورد، دور

خودش پيله می بندد. بعد از دو هفته تبدیل به

پروانه می شود و از پيله پر می زند.»

بچه جان خوش حال شد و گفت: «مامان،

من این پيله را توی جعبه می گذارم تا

نشکند.»

مامان گفت: «من هم از پيله، مراقبت

می کنم تا پروانه شود.»

طاهره خردور
تصویرگر: شیرین شیخی

روز پرستار

من سرما خورده‌ام. گلویم درد می‌کند و سرفه می‌کنم.
سرِ کوچه‌مان یک درمانگاه است.
من و بی‌بی، یواش یواش به درمانگاه می‌رویم.
خانم دکتر مرا معاینه می‌کند و می‌گوید: «اگر بخواهی
خوب خوب بشوی، باید آمپول بزنی.»
گریه‌ام می‌گیرد. به بی‌بی، نگاه می‌کنم و می‌گویم:
«بی‌بی من آمپول نمی‌زنم!»
خانم پرستار جلو می‌آید و با مهربانی می‌گوید:
«قول می‌دهم آمپولت را جوری بزنی که دردت نیاید.»

نامبر نادری
تصویرگر: نیلوفر برومند

خانم پرستار، آمپول مرا می‌زند. زیاد دردم نمی‌آید.
بعد هم یک جعبه شیرینی جلوی من و بی‌بی می‌گیرد
و می‌گوید: «بفرمایید! امروز **روز تولد حضرت زینب (س)**
است. روز پرستار هم هست.»
من و بی‌بی شیرینی برمی‌داریم.
بعد بی‌بی، به خانم پرستار می‌گوید:
«دخترم، تبریک می‌گویم.»



نقاشی با الفبا

نگاه کن. فکر کن.
و شکل های تازه بساز.



● طاهره خردور
● تصویرگر: نیلوفر میرمحمدی

به جای گریه کردن...
عکاس: اعظم لاریجانی

مثل زنبورها زرنگ باش!

بعضی از بچه‌ها به گرده‌های گل، حساسیت دارند. عطسه و سرفه می‌کنند، بدنشان می‌خارد، حتی گاهی نفسشان می‌گیرد.

آیا تو هم «حساسیت بهاره» داری؟
اگر داری، نترس و نگران نباش. مگر زنبورها از گرده‌ی گل‌ها می‌ترسند؟
پس تو هم مثل زنبورها زرنگ باش و کارهایی را که می‌گویم انجام بده!

اگر حساسیت
تو، شدید است، باید
حتماً پیش دکتر بروی
و دارو بگیری.



- وقتی از خانه بیرون می‌روی، ماسک بگذار. یا یک دستمال تمیز، جلوی دهان و بینی‌ات بگیر.
- وقتی در خانه هستی، پنجره‌ها را ببند تا گرده‌ی گل‌ها به اتاق نیاید.
- اگر باد می‌وزد، از خانه بیرون نرو. چون باد، گرده‌ی گل‌ها را پخش می‌کند.
- آب و نوشیدنی زیاد بخور. چیزهای آبکی جلوی حساسیت را می‌گیرد.